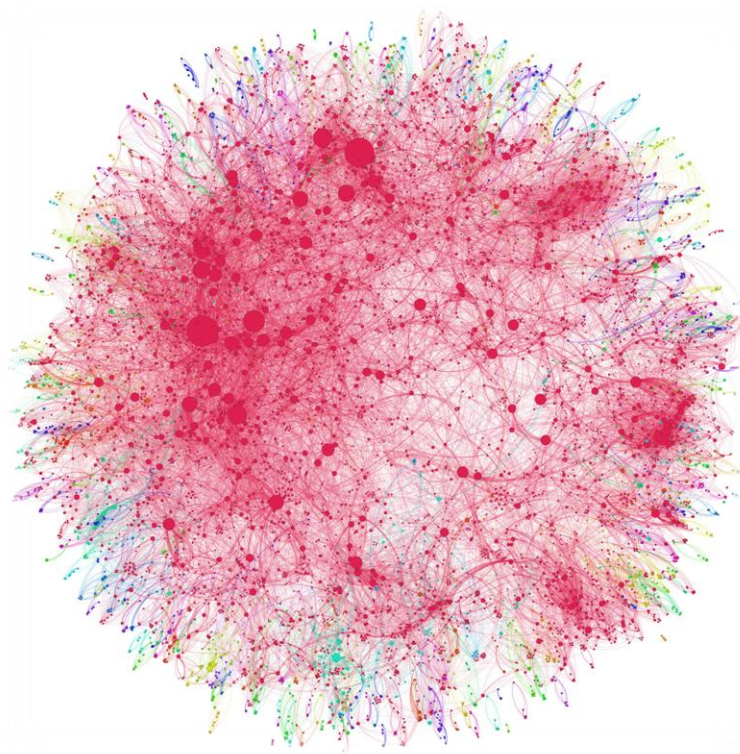


نقد
اقتصاد سیاسی

سرزمین پدری یا سیاره‌ی مادری؟

چشم‌انداز ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم از دیدگاه سوسیالیسم



میشل لووی

ترجمه‌ی امید پایدار

نقد اقتصاد سیاسی

بهمن‌ماه ۱۳۹۶

دویست سال از فراخوان انقلاب کبیر فرانسه برای برادری همگانی و هفتاد سال از برپایی کمونیسم بین‌المللی می‌گذرد؛ از رؤیای بزرگ همبستگی انترناسیونالیستی ستم‌دیدگان چه برجای مانده است؟ سوسیالیست‌ها چه‌گونه باید با آن پیوند برقرار کنند؟

نقش دوگانه‌ی ناسیونالیسم یکی از تناقض‌ها (پارادوکس‌های) بزرگ تاریخ قرن بیستم به‌شمار می‌آید. ایدئولوژی ناسیونالیسم که در خدمت دولت‌ها و نیروهای واپس‌گرا قرار دارد به گسترش و مشروعیت زشت‌ترین جنایات قرن انجامیده است: برپایی دو جنگ جهانی، نسل‌کشی ارمنیان، یهودیان، کولی‌ان، جنگ‌های استعماری، پیدایی فاشیسم و دیکتاتورهای نظامی و سرکوب بی‌رحمانه‌ی جنبش‌های پیشرو و انقلابی در چین در دهه‌ی ۱۹۲۰، اندونزی در دهه‌ی ۱۹۶۰ و یا آرژانتین در دهه‌ی ۱۹۷۰.

از سوی دیگر، ملل مستعمره در پرتو مبارزات رهایی‌بخش ملی توانستند استقلال خود را به دست آورند و برخی از مهم‌ترین جنبش‌های انقلابی سوسیالیستی رادیکال نیز قادر شده‌اند که از حمایت توده‌ای برخوردار شوند و به پیروزی دست یابند: از جمله در یوگسلاوی، چین، اندونزی، کوبا و نیز در نیکاراگوئه....

معضل شگفت‌انگیز دیگر این است که گرچه ناسیونالیسم به صورت عامل قطعی شکل‌گیری سیاست‌های قرن بیستم درآمده است، اما بزرگ‌ترین انقلاب عصر ما - انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ - نه‌تنها مرهون هیچ نوع ناسیونالیسمی نبوده بل که جهت‌گیری آن آشکارا در جنگ با امپریالیسم آلمان و مخالفت با «دفاع ملی از سرزمین پدری» بوده است. به‌علاوه در تاریخ جنبش کارگری و سوسیالیستی هرگز یک سازمان جهانی توده‌ای تا این اندازه به انترناسیونالیسم وفادار نبود که در قرن بیستم مشاهده شده است: یعنی انترناسیونال سوم - حداقل در نخستین سال‌های پیدایش آن.

چه‌گونه می‌توان این معضلات را درک کرد؟ آیا مارکسیسم ابزار تئوریک چنین درکی را می‌تواند فراهم آورد؟ آیا واقعاً کارگران و استثمارشدگان چنان‌که که مارکس در سال ۱۸۴۸ فکر می‌کرد «سرزمین پدری» ندارند؟ «سرزمین مادری» هم‌چون افق روشنی برای رهایی اجتماعی تا کجا می‌توان نقش ایفا کند؟ و سرانجام، چه دورنمایی برای ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم در سال‌های پس از پایان قرن حاضر، می‌توان پنداشت؟

هرگونه کوشش در پاسخ‌گویی به سؤال‌های طرح‌شده باید با شیوه‌ی دیالکتیکی انجام گیرد: مسئله‌ی ناسیونالیسم امری است متناقض و تناقض‌های آن بیانگر برخی ویژگی‌های دایمی بشری نیستند، بل که ناشی از شرایط مشخص تاریخی‌اند.

نخست باید دید که ملت چیست؟ این موضوع نسل‌هایی چند از رهبران و اندیشمندان مارکسیست را به خود مشغول داشته است.^(۱) آنان امیدوار بودند که به معیارهای عینی دست یابند تا بتوان تعریفی از یک گروه اجتماعی مردم به‌عنوان ملت داشت. **اتو بایر** براین نکته تأکید داشت که هر ملتی «خصیصه‌ی ملی» ویژه‌ی خود را دارد. **آنتون**

پانه کوک ملت را صرفاً به‌عنوان یک «پدیده‌ی ایدئولوژیکی بورژوایی» می‌دانست. دیگران عوامل اقتصادی یا جغرافیایی را معیار قرار می‌دهند.

بی‌تردید، منظم‌ترین و پیگیرترین تلاش در ساخت یک چارچوب تئوریک طبقه‌بندی دربار‌های ملت در مقاله‌ی استالین (با عنوان «مارکسیسم و مسئله‌ی ملی»)، در سال ۱۹۱۳، منعکس شده است. او تأکید داشت که تعریف جامعی از همه‌ی معیارهای عینی - از جمله زبان، قلمرو زندگی اقتصادی مشترک و نیز ساخت روانی - تنها زمانی به‌دست می‌آید که تمام ویژگی‌ها یک‌جا در کنار هم باشند، آن‌گاه می‌توان از ملت سخن گفت.^(۳) این تعریف انعطاف‌ناپذیر و جزم‌اندیشانه که با زور و قلدری به صورت ایدئولوژی واقعی جلوه داده شده، ده‌ها سال مانع بزرگی برای درک گروه‌های ملی «دگراندیش» (نظیر یهودیان یا سیاهان آمریکا و غیره) شد. بر مبنای این تعریف، چه‌گونه می‌توان توضیح داد که آلمان، سال‌ها پیش از وحدت اقتصادی‌اش از طریق اتحادیه‌ی گمرکی، به صورت یک ملت درآمد؟ و یا چرا بلژیک‌ها یا سوئیس‌ها به بخشی از ملت فرانسه تبدیل نشدند؟

اتو بایر، برخلاف این‌گونه مفاهیم انتزاعی و «بسته»، با نگرشی تاریخ‌گرایانه، گام مؤثری در ارائه‌ی تحلیل مارکسیستی «باز» از ملت، برداشت. او با در نظر گرفتن دیگر معیارها (از جمله زبان، اقتصاد و غیره) ملت را پیش از هر چیز محصول سرنوشت تاریخی مشترک تعریف کرده است. به عبارت دیگر، ملت نه‌تنها تبلور رویدادهای گذشته و قطعه‌ای منجمد از تاریخ نیست، بل که پی‌آمد بی‌پایان یک روند دایمی است. این نگرش تاریخی سبب شده تا از اشتباهاتی نظیر آموزه‌ی «ملت‌های بی‌تاریخ» نو-هگلی انگلس (از جمله دربار‌های چک‌ها، رومانیایی‌ها و سایرین) که محکوم به زوال بودند پرهیز شود.^(۳)

به نظر من، نتیجه‌ی چنین تحلیل غیرجزمی منطقی آن خواهد بود که یک ملت به سادگی مجموعه‌ای از معیارهای «عینی» بیرونی و مجرد نیست. جنبه‌ی ذهنی - یعنی آگاهی از یک هویت ملی، نیروی فرهنگ ملی و وجود جنبش سیاسی ملی - را نیز نباید دست‌کم گرفت. این عوامل ذهنی از آسمان نازل نشده‌اند، بل که نتیجه‌ی شرایط تاریخی مشخص‌اند: مثلاً شکنجه و آزار، استثمار، تبعیض و غیره. این بدان معنی است که در تحلیل نهایی هیچ کارشناس اصول‌گرایی نمی‌تواند فهرستی از خصوصیات «عینی» در دست داشته باشد تا بتواند تعیین کند که فلان جامعه تشکیل یک «ملت» را می‌دهد یا نه، بلکه این امر به ویژگی‌های خود جامعه مربوط است (یا حداقل آن بخش از جامعه که خود را به ملتی وابسته می‌داند).^(۴)

تمایزگذاری بسیار دقیق بین احساس هویت ملی، تعلق به فرهنگ ملی، آگاهی به جامعه‌ی ملی، با گذشته‌ی تاریخی خاص خودش، و ناسیونالیسم اهمیت دارد. ناسیونالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی، مجموعه‌ای است از همه‌ی این عناصر؛ اما یک چیز دیگر را هم دربرمی‌گیرد که جزء حیاتی آن نیز به‌شمار می‌رود: یعنی انتخاب ملت به‌عنوان ارزش اجتماعی و سیاسی عمده، بنیانی و بسیار مهم که تمام این عناصر - به اشکال مختلف - وابسته به آن است.^(۵)

هانس کوهن تاریخ‌شناس مشهور ناسیونالیسم مدرن، ملت را به‌عنوان «یک حالت فکری که در آن گمان می‌رود فرد در درجه‌ی نخست باید نسبت به دولت ملی وفادار باشد» تعریف کرده است. این تعریفی کاملاً مناسب است در صورتی که مبارزه برای استقرار دولت ملی نیز در آن گنجانده شود؛ گرچه باید تصدیق کرد که حداقل برخی جنبش‌های ناسیونالیستی وجود دارند که هدفشان فقط کسب خودگردانی فرهنگی یا منطقه‌ای است.

نمی‌توان به‌سادگی گفت که ناسیونالیسم چه‌گونه و در چه زمانی به وجود آمد. برخی نویسندگان (از جمله ماکیاولی) آن را هم‌زمان با پیدایش دولت - ملت مدرن قرن‌های پانزدهم و شانزدهم می‌دانند؛ برخی دیگر، مانند هانس کوهن، آن را به نخستین انقلاب‌های بورژوازی قرن هفدهم در انگلیس و ۱۷۸۹ در فرانسه ربط می‌دهند - که برای اولین بار دولت توانست خود را از حیطه‌ی دستگاه سلطنت جدا سازد: یعنی به حکومت مردمی و ملی در سرزمین پدری تبدیل شود.^(۶) تام نیرن در این اواخر سعی کرد ثابت کند که ناسیونالیسم در قرن نوزدهم و به دلیل رشد ناموزون سرمایه‌داری - در کشورهای پیرامونی (مانند آلمان، ایتالیا، و ژاپن) به‌وجود آمد؛ و تنها در همین سال‌های اخیر بود که در کشورهای اصلی (انگلیس، فرانسه) ظاهر شد.^(۷) باید اذعان کرد که این رویدادشماری شگفت‌آور بسیار دل‌خواهی است و داده‌های شناخته‌شده‌ی تاریخی - و از جمله جنبه‌ی میهن‌پرستی انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی را نادیده می‌گیرد... به هر حال، تردیدی نیست که در طی قرن‌ها، ملت یا دولت - ملت نبوده که از حیث سیاسی ایده‌آل بوده است، بل که اشکال دیگری از سازمان سیاسی و اجتماعی نظیر طایفه، دولت - شهر، ارباب فئودال، کلیسا، دودمان سلطنتی و یا امپراتوری چندملیتی استقرار داشته است - اگر چه می‌توان در گذشته به نمونه‌هایی نظیر عبری‌های باستانی یا یونانی‌های باستانی اشاره کرد، ولی سرشت و جوهر آن کاملاً با ناسیونالیسم امروزی تفاوت دارد.

سوسیالیسم مارکسیستی به‌طور بنیادی با ناسیونالیسم مخالف است. نخست به دلیل این که ملت را هم‌چون بلوک یک پارچه‌ای نمی‌بیند: یعنی همه‌ی ملت‌ها به طبقات اجتماعی گوناگون، منافع ناهمگون و برداشت‌های متفاوت از هویت ملی تقسیم می‌شوند. مهم‌تر این که، سوسیالیسم، ایدئولوژی ناسیونالیسم و معیار ارزش‌های آن را مردود می‌داند و بی‌چون و چرا، نه به ملت، بل که به جوهر تاریخی انترناسیونالیسم (پرولتاریا) و هدف تاریخی آن (گذار به مرحله سوسیالیسم) باور دارد. سوسیالیست‌ها هم به دلایل مادی و هم اخلاقی خود را انترناسیونالیست می‌دانند.

انگیزه‌های اخلاقی بسیار با اهمیت‌اند: از جنبه‌ی جهان‌بینی مارکسیستی، ماتریالیستی و آتئیستی تنها ارزش مطلقاً «مقدس» خود انسان است (انسان استثمارشده و ستم‌دیده‌ای که نیروی رهایی‌بخش به شمار می‌آید). بنابراین، شعار «پرولتاریای همه‌ی کشورها متحد شوید!» نه فقط یک [طرح عملی برای اقدام] بل که یک پاسخ اخلاقی سوسیالیستی به ایدئولوژی ناسیونالیستی «عشق به میهن مقدس» نیز محسوب می‌شود. سوسیالیسم به لحاظ ارزش و هدف، جنبشی انترناسیونالیستی است با خصلت جهانی و بشردوستانه. بدون توجه به این نیروی جاذبه‌ی اخلاقی، نمی‌توان

به مسئولیت کامل و فداکاری نسل‌هایی چند از تلاش‌گران جنبش کارگری بسیاری از کشورها در راه سوسیالیسم انترناسیونالیستی (یا کمونیسم) پی برد؛ همان‌طور که بلشویک قدیمی، **آدولف یوفه** در آخرین نامه‌اش (و قبل از اقدام به خودکشی در سال ۱۹۲۷) به **تروتسکی** نوشت: زندگی انسان معنی و مفهومی جز خدمت به ذات لایتناهی که همانا بشریت است، ندارد.

باری، اگر انترناسیونالیسم تنها یک اصل اخلاقی و امری مطلق بود، به سادگی می‌شد آن را به‌عنوان یک اتوپی زیبا کنار گذاشت؛ و اگر چنین نیست به خاطر آن است که انترناسیونالیسم پرولتری نیروی سیاسی خود را از شرایط عینی مشخص و مادی می‌گیرد که قبلاً **مارکس** در مانیفست آن را تحلیل کرده است: یعنی درهم تنیدگی اقتصادی جهان به وسیله‌ی سیستم سرمایه‌داری.

سرمایه‌داری جهانی، نظیر هر کلیت دیالکتیکی، هریک از بخش‌های آن، در چارچوب اقتصادهای ملی نیست — همان‌طور که مبارزه‌ی طبقاتی بین‌المللی نیز بخشی از مبارزات ملی نیست؛ بل که آن‌ها با اشکال خاص حرکت‌شان، متمایز از ویژگی‌های عناصر سازنده‌اش، یک کل اندام‌وار را تشکیل می‌دهد. **جورج لوکاخ** در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» تأکید دارد که مقوله‌ی کلیت، در سطح روش‌شناسی، حامل اصل انقلاب است. کلیت از دیدگاه دیالکتیکی بدین معناست که هر موقعیت محلی یا ملی را نمی‌توان در چارچوب تئوری دریافت و در عمل پیاده کرد، اگر ارتباط آن با کل، یعنی با اقتصاد جهانی، جنبش اجتماعی و سیاسی نادیده گرفته شود.

در حقیقت، تحلیل **مارکس** در مانیفست — که با روند تاریخ نیز هم‌سوئی دارد — بیش‌تر با دوران ما سازگار است تا دوره‌ی ۱۸۴۸، زیرا امپریالیسم به میزان قابل ملاحظه‌ای یکپارچگی را بر سیستم جهانی سرمایه‌داری تحمیل کرده است. کنترل بازار از طریق انحصارهای چندملیتی به‌طور بی‌سابقه فزونی یافته است؛ و خلاصه این‌که، یکپارچگی جهان، با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری امروزی، به‌طور کیفی به سطح بالاتری از سال ۱۸۴۸ رسیده است. این وحدت اقتصادی نیز به‌نوبه‌ی خود نمود سیاسی و نظامی‌اش را در پیمان‌های نظامی اروپای غربی و مداخله‌گری آمریکا و غیره، نشان می‌دهد. این بدان معنی است که انترناسیونالیسم سوسیالیستی ریشه در آگاهی از این واقعیت‌های عینی دارد.

عامل تعیین‌کننده در مبارزه‌ی طبقاتی کدام است: شرایط ملی یا بین‌المللی؟ آیا باید اهمیت را برای روند جهانی قایل شد و یا — آن‌گونه که **مائو** نوشته است — عوامل درونی و هدف‌های ملی درون‌زا؟ در این مسئله‌ی پیچیده چنین پرسشی به‌خودی‌خود گمراه‌کننده است؛ زیرا در ذهن انسان جدایی انتزاعی، متافیزیکی و ایستا بین مفاهیم «ناسیونالیسم» و «انترناسیونالیسم»، داخلی و خارجی و درونی و بیرونی ایجاد می‌کند. برخورد دیالکتیکی مسئله مسلماً بر پایه‌ی درک وحدت متناقض بین اقتصاد ملی و بازار جهانی، مبارزه‌ی طبقاتی ملی و بین‌المللی استوار است

- وحدت نهفته در این واقعیت، این است که ویژگی ملی (چه اقتصادی و چه اجتماعی) محصول رشد ناموزون سرمایه‌داری بین‌المللی است.

آنچه در مانیفست و دیگر آثار مارکس خطا به نظر می‌رسد این ایده است که سرمایه‌داری صنعتی مدرن الزاماً نیرویی هم‌گون‌کننده بوده و به پیدایش شرایط یکسانی در زندگی و مبارزه‌ی استثمارشدگان همه‌ی کشورها می‌انجامد. در مقاله‌ای از مارکس که در سال ۱۸۴۵ نوشته و اخیراً کشف شده است این جمله‌ی شگفت‌انگیز دیده می‌شود: «میهن کارگران نه فرانسه نه انگلیس و نه آلمان، بلکه کار شاق، دستمزد برده‌وار و فروش خویشتن است. حکومت آنان نه فرانسه، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه سرمایه است. فضای بومی آنان نه فرانسه است، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه فضای کارخانه است. سرزمینی که به آنان تعلق دارد نه فرانسه است، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه چند وجب خاک در زیرزمین.^(۸) گرچه این سخن بخش عمده‌ای از حقیقت را دربر دارد، اما نه تنها ویژگی‌های فرهنگی هر ملت را (که سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه آن را از بین نبرده است) نادیده می‌گیرد، بلکه تفاوت‌های اقتصادی - اجتماعی بین پرولتاریای ملت‌های گوناگون را نیز - که حاصل رشد ناموزون در متن یکپارچگی نظم جهانی سرمایه‌داری است - در نظر نمی‌گیرد. علاوه بر این، انسان نمی‌تواند از اهمیت خصوصیات ملی در ساخت طبقه‌ی کارگر در هر کشور و گسترش سنت مبارزه و مقاومت ضد سرمایه‌داری غافل بماند.

به عبارت دیگر، گرچه سرمایه‌داری هم در کشورهای صنعتی متروپل و هم در کشورهای زیرسلطه به ظهور یک پرولتاریای مدرن انجامیده است که علیه دشمن یکسان می‌جنگد و منافع تاریخی یکسان دارد؛ ولی به‌هیچ‌وجه این بدان معنی نیست که شرایط اجتماعی و مادی زندگی آنان (اگر نخواهیم به فرهنگ‌های ملی اشاره کنیم) کاملاً یکسان است... همان‌طور که لئون تروتسکی یک‌بار نوشت: «هرگاه انگلستان و هند را به‌عنوان دو قطب از دو الگوی متمایز سرمایه‌داری در نظر بگیریم، باید دریابیم که همبستگی کارگران انگلیس و هند به‌هیچ‌وجه بر پایه‌ی یکسانی شرایط، وظایف و شیوه‌های‌شان نیست، بلکه بر بنیاد وابستگی متقابل و جدایی ناپذیرشان قرار دارد.^(۹) جهان سرمایه‌داری نابرابری‌های باورنکردنی و اختلافات فاحشی را در شرایط زندگی مرکز و پیرامون نظام به‌وجود آورده است: همبستگی انترناسیونالیستی را تنها با کاربرد اصل تکمیل و تحکیم ارتباط دوجانبه‌ی مبارزات کشورهای مختلف می‌توان ایجاد کرد. بنابراین، جنبش‌های ضدجنگ در فرانسه در دهه‌ی ۵۰ و در آمریکا در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ سهم مؤثری در مبارزات مردم الجزایر و هندوچین - و بالعکس - داشته‌اند: یعنی این مبارزات ضداستعماری به شعله‌ور ساختن مبارزه‌ی رادیکال در کشورهای متروپل یاری رسانده است.

همان منطق تکمیل‌کنندگی - اما در شرایطی متفاوت - نیز مستلزم پیوند مبارزه برای دموکراسی سوسیالیستی در غرب و جوامع پسا سرمایه‌داری اروپای شرقی بوده است: به عبارت دیگر، این هدف مشترک است که موجب پیوند و تقویت متقابل می‌شود و نه شرایط و موقعیت مشابه. رویدادهای چکسلواکی در ۱۹۶۸ آغاز چنین تحرک

بین‌المللی بود که با تهاجم شوروی، پیش از این که بتواند تمامی امکانات بالقوه‌ی خود را شکوفا سازد، نقش برآب شد. به‌هرحال، تردیدی نیست که پیدایش کشورهای (بورکراتیزه شده) پاسرمایه‌داری پویایی بین‌المللی نوین (که مارکس و مارکسیست‌های کلاسیک آن را پیش‌بینی نکرده بودند) و نیز شکل جدیدی از انترناسیونالیسم را، که نمی‌تواند فقط ناشی از وحدت سرمایه‌داری جهانی باشد، به‌وجود آورد. این شکل جدید حاصل منافع مشترک جنبش کارگری - چه در غرب و چه در شرق است که نابودی دیکتاتوری بوروکراتیک در جوامع سرمایه‌داری را همراه خواهد داشت؛ و از این رو کارآترین مجادله‌ی ایدئولوژیکی طبقات حاکم غربی در برابر تحول رادیکال (سوسیالیسم) را از بین خواهد برد.

سخن کوتاه: انترناسیونالیسم بیان هویت در شرایط زندگی تحت استثمار و سرکوب تمامی کشورها نیست، بلکه بیان رابطه‌ی دیالکتیکی تکمیل‌کنندگی بین حداقل سه نوع مبارزه‌ی گوناگون است: جنبش سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر در جوامع سرمایه‌داری پیش‌رفته، جنبش رهایی‌بخش ملی و اجتماعی در کشورهای سرمایه‌داری وابسته (یا استعماری) و جنبش ضد بوروکراسی برای نیل به دموکراسی سوسیالیستی در جوامع پاسرمایه‌داری.

مارکسیست‌ها اغلب اهمیت کمی به مسئله‌ی ملی مسئله‌ی ملی یعنی عنصر سرنوشت‌ساز رهایی ملی برای مردم تحت سلطه قایل شده‌اند. این بخشی از نمونه‌ی بی‌توجهی کلی یا حداقل توجه ناکافی به اشکال غیر طبقاتی ستم است: ستم ملی، نژادی و یا جنسی. مسئله این نیست که مارکسیسم ناتوان از در نظر گرفتن این ابعاد است، بلکه نگرش اقتصادگرای حاکم بر ذهن آنان و نیز برخی از نوشته‌های خود مارکس موجب این بی‌اعتنایی و بی‌توجهی شده است.

مارکسیست‌ها هم چنین بارها نیروی انترناسیونالیسم را دست‌کم گرفته‌اند. مجموعه‌ی ویژه‌ای از اقتصادگرایی و توهمات رشد یک‌بُعدی (برجای مانده از میراث عصر روشنگری) به این تصور باطل انجامیده است که ناسیونالیسم به‌ناگزیر و باسرعت رو به نابودی است. برای نمونه، در مانیفست کمونیست آمده است: «اختلافات ملی و تضادهای بین مردم هر روز به دلیل رشد بورژوازی، آزادی بازرگانی، بازار جهانی، همسانی و یکپارچگی در شیوه تولید و شرایط زندگی وابسته به آن کم رنگ‌تر می‌شود.»^(۱۰) انترناسیونال دوم نیز براین باور بود که ناسیونالیسم به گذشته تعلق دارد و **کارل کائوتسکی** در رؤیای آینده‌ای سوسیالیستی بدون ملت‌ها و با یک زبان مشترک بود: ملت‌ها به‌راحتی با یکدیگر پیوند برقرار خواهند کرد همان‌گونه که کم‌وبیش رومی‌های ایالت گریزون در کشور سویس انجام دادند. آنان به تدریج و بدون مقاومت خود را ژرمانیزه (آلمانی) کردند؛ زیرا به این نتیجه رسیدند با زبانی سخن گویند که در منطقه‌ی وسیع‌تری برای همه قابل فهم باشد تا در چند ناحیه‌ی کوچک پراکنده.^(۱۱) روشن است که مارکسیست‌ها با این زمینه‌ی ذهنی آمادگی برخورد کم‌تری با ظهور شگفت‌انگیز ناسیونالیسم، پس از اوت ۱۹۱۴ را داشتند؛ پدیده‌ای که جنبش کارگری را دربرگرفت و به «اتحاد مقدس در دفاع از سرزمین پدری» و سرانجام به کشتار

متقابل پرولتاریای همه‌ی کشورها انجامید. کائوتسکی خود از «دفاع ملی» امپراتوری آلمان جانبداری کرد؛ و دلایل این بود که انترناسیونالیسم سوسیالیستی وسیله‌ی مناسبی فقط برای زمان صلح است و در زمان جنگ باید به تدریج آن را کنار گذاشت...

بنابراین، نخستین رویارویی مؤثر با ناسیونالیسم، رهایی از توهمات رشد یک‌جانبه است: یعنی انتظارات ساده‌لوحانه‌ی تحول صلح‌آمیز، «راه مخرب» و تدریجی ناسیونالیسم و جنگ‌های ناسیونالیستی به‌منظور دستیابی به نوسازی، دموکراتیزه کردن جوامع صنعتی، بین‌المللی کردن نیروهای تولید و غیره.

چه‌گونه می‌توان این نیروی باورنکردنی ناسیونالیسم را در دوران تاریخ قرن بیستم توضیح داد؟ اولین پاسخ همان استدلال مارکسیستی کلاسیک خواهد بود: ناسیونالیسم به‌عنوان یکی از اشکال اساسی ایدئولوژی بورژوازی است که با سلطه‌ی ایدئولوژیک بورژوازی در کشورهای سرمایه‌داری بر توده‌های مردم اعمال می‌شود. اگر چه این تحلیل درست است ولی برای تبیین نیروی جاذبه‌ی ناسیونالیسم - که گاه بخش‌های چشم‌گیری از جنبش کارگری را هم دربر می‌گیرد، کافی نیست. علت‌های دیگری نیز وجود دارند که باید به آن‌ها توجه کرد:

۱) شرایط مادی و اقتصادی معین - یعنی رقابت میان کارگران ملت‌ها یا کشورهای مختلف که ناشی از ماهیت خود نظام سرمایه‌داری است. مسئله‌ی منافع کوتاه‌مدت در میان است؛ برای مثال، ورود کالاهای خارجی که میزان بیکاری را بالا می‌برد، و درگیری و رقابت میان کارگران که منافع تاریخی مشترک‌شان را (که همانا از بین بردن بهره‌کشی است) تحت الشعاع قرار می‌دهد. این مسئله در میان کارگران یک ملت واحد نیز ممکن است صدق کند و آن زمانی است که کارگران بیکار داوطلبانه خود را جایگزین کارگران اعتصابی می‌کنند. مارکس در مانیفست تأیید کرده است که رقابت میان کارگران همواره سازمان مشترک آنان را در معرض خطر تجزیه و نابودی قرار خواهد داد.

۲) گرایش‌های نابخردانه نظیر ناسیونالیسم شووینستی، جزم‌اندیشی مذهبی، نژادپرستی و فاشیسم - پدیده‌ی روانی پیچیده‌ای که هنوز هم باید مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد. از نخستین شخصیت‌های مهمی که به بررسی این موضوع پرداخته‌اند می‌توان از **ویلهم رایش** در کتاب «روان‌شناسی توده‌ای فاشیسم»، **اریش فروم** در «گریز از آزادی» و **آدورنو** در «شخصیت خودکامه» نام برد. ناسیونالیسم در سرنوشت خود یک «ایدئولوژی خردستیز است»، یعنی با هیچ معیار منطقی نمی‌توان برتری ملتی را بر دیگران مشروعیت داد؛ زیرا فردگرایی واقعی (و نه صرفاً ابزاری) همیشه سمت‌وسوی جهانی دارد. ناسیونالیسم ناچار است به افسانه‌های نابخردانه‌ای چون رسالت الهی یک ملت، برتری ازلی و ابدی یک ملت، حق اشغال سرزمین برای ایجاد فضای حیاتی جغرافیایی وسیع‌تر و غیره روی آورد. به‌هرحال، ناسیونالیسم ممکن است از اشکال به‌ظاهر بخردانه و عملی مشروعیت نیز بهره‌گیری کند: مثلاً ژئوپولیتیک، مردم‌شناسی نژادی و غیره. ناسیونالیسم غالباً با هیچ وحدت فرهنگی و تاریخی ژرفی هم‌خوانی ندارد، و

تقریباً ایدئولوژی رسمی دولت‌های کم‌وبیش ساختگی است که مرزهای آن محصول تصادفی استعمار و یا استعمارزدایی است (مثلاً در آفریقا و آمریکای لاتین).

اما دلیل دیگری هم برای خیزش ناسیونالیسم وجود دارد که به‌طور جدی باید مورد توجه سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌ها قرار گیرد و آن مبارزه برای رهایی ملت‌های ستم‌دیده یا مستعمره است. گرچه مارکسیست‌ها مخالف ناسیونالیسم‌اند ولی باید آشکارا بین ناسیونالیسم ستم‌گر و ستم‌دیده فرق بگذارند؛ باید از همه‌ی مبارزات رهایی‌بخش ملی پشتیبانی کنند - ولو آن‌که ایدئولوژی‌شان (یا ایدئولوژی رهبران‌شان) ناسیونالیستی باشد. بی‌تردید، انترناسیونالیست‌های مارکسیست که در جنبش رهایی‌بخش ملی شرکت می‌کنند باید با حفظ استقلال خود تلاش کنند تا توده‌های استثمارشده را به لزوم گسترش مبارزه‌ی پیگیر، و بدون هدف‌های ناسیونالیستی، در جهت دگرگونی انقلابی سوسیالیستی رهنمون سازند؛ ولی نباید از اهمیت خواست توده‌ها برای خودگردانی ملی غافل شوند و یا آن را دست کم گیرند. سوسیالیست‌ها، گرچه مخالف همه‌ی اشکال تجاوز و ستم‌گری (ملی، نژادی، جنسی و یا طبقاتی‌اند) ولی به رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم و حقوق ملی نیز باید توجه داشته باشند. جنبش سوسیالیستی بدون شناسایی حقوق برابر تمام ملیت‌ها نمی‌تواند انترناسیونالیسم سوسیالیستی را گسترش دهد. همان‌گونه که اتحاد و همبستگی کارگران یک کشور واحد نمی‌تواند جز برپایه‌ی برابری خواهی - و بدون هیچ تبعیض و تمایز حرفه‌ای، مذهبی، نژادی، جنسی، و یا رشته‌ی تولید - برقرار شود، اتحاد بین‌المللی استثمارشوندگان تنها با شناسایی حقوق ملی به‌ویژه حق خودگردانی برای همه‌ی مردم می‌تواند برپا گردد. وقتی **لنین** تأکید می‌کرد که حزب کارگران روسی باید حق خودگردانی لهستان را به رسمیت بشناسند - یعنی حق مردم لهستان در تصمیم‌گیری آزاد خود برای برقراری حکومت جدا و مستقل - منظورش تنها آن نبود که مبارزه‌ی ملت لهستان علیه تزاریسم به لحاظ تاریخی ترقی خواهانه است (دلیلی که **مارکس** و **انگلس** ارائه داده بودند)، بلکه چنین حقی را پیش شرط اتحاد بین‌المللی کارگران روسی و لهستانی می‌دانست. شناسایی حقوق ملت‌ها شرط لازم و ضروری برای همبستگی بین‌المللی است، تا جایی که به زدودن بدگمانی‌ها، نفرت‌ها و نگرانی‌های فزاینده‌ی شوونیسم یاری رساند. همان‌طور که **لنین** نوشت: «بدون حق جدایی - یعنی داشتن حکومتی مجزا و مستقل - حتی یک رابطه‌ی واقعاً آزاد هم نمی‌تواند به وجود آید» مانند اتحادیه یا فدراسیون بین ملت‌ها. متأسفانه، همیشه سیاست حکومت بلشویکی (و حتی شخص **لنین**) پس از اکتبر ۱۹۱۷ براین اصل استوار نبود: به‌عنوان مثال می‌توان از تهاجم به لهستان در ۱۹۲۰، اشغال گرجستان در ۱۹۲۱ و غیره یاد کرد.

یکی از منفی‌ترین جنبه‌های رساله‌ی مشهور **استالین** در ۱۹۱۳ و در تناقض با **نظر لنین** - آن است که هیچ تمایزی بین ناسیونالیسم ستم‌گر روسیه‌ی بزرگ و ناسیونالیسم ملت‌های زیر ستم امپراتوری تزار، قایل نشده است.

وی در یک پارگراف بسیار افشاگر از مقاله‌اش ناسیونالیسم «جنگ‌طلب و سرکوب‌گر» از «بالا» یعنی حکومت تزار - و نیز موج ناسیونالیسم از «پایین» - لهستانی‌ها، یهودیان، تاتارها، اوکرایینی‌ها، گرجی‌ها و غیره - را که گاه به شوونیس‌م کور تبدیل می‌شد، به یک‌سان رد کرده است. وی نه تنها تمایزی میان ناسیونالیسم «از بالا» و ناسیونالیسم «از پایین» نمی‌گذاشت، بلکه شدیدترین انتقادهای را به سوسیال‌دموکرات‌های ملت‌های زیر ستم کرد که «محکم و استوار» در برابر جنبش ناسیونالیستی نایستاده‌اند.

انترناسیونالیست‌های سوسیالیست با تفاوت‌گذاری اساسی میان ناسیونالیسم ملت‌ست‌گر و ملت‌زیرستم‌نابید به این سنت گذشته‌ی استالینیستی وفادار باشند، بل که باید به خصلت دوگانه‌ی آن توجه کنند: یکی جنبه‌ی رهایی‌بخشی ناسیونالیسم به‌مثابه شورش برضد ظلم و ستم و دیگری جنبه‌ی محدودیت‌های آن به‌عنوان یک ایدئولوژی خاص‌نگر (یا ایدئولوژی دل‌بستگی به یک ملت خاص). بنابراین، منطقی است که تمام جنبش‌های انقلابی واقعی در یک کشور زیر ستم به‌ناگزیر رهایی ملی را در مرکز ثقل مبارزات خود قرار دهند. آزادی اجتماعی از سلطه‌ی بهره‌کشی سرمایه‌داری در گرو رهایی ملی است - نمونه‌ی جدید آن نیکاراگوئه، و نیز به رسمیت نشناختن ناسیونالیسم از طرف کشورهای امپریالیستی متروپل در مرکز همه‌ی درگیری‌های رادیکال برضد نظام حاکم قرار می‌گیرد، از جنبش ضد جنگ در آمریکا گرفته تا جنبش ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه (که شعار اصلی‌اش این بود: «مرزها برای ما معنایی ندارد»).

بار دیگر باید تأکید کرد که تمایز میان دو نوع ناسیونالیسم امری «نسبی» است و نه «مطلق»؛ زیرا نخست این که، ستم‌دیده‌ی «دیروزی» می‌تواند به‌سادگی به ستم‌گر «امروزی» بدل شود - گواه تاریخی در روزگار ما وجود دارد.... ثانیاً، ایدئولوژی ناسیونالیستی (یا جنبش) ملت‌های ستم‌دیده غالباً هم‌چون تیغ دولبه است: رهایی از ستم‌گران حاکم و در همان حال ستم به اقلیت‌های ملی خود. و ثالثاً در هر دو نوع ناسیونالیسم عناصری از شوونیس‌م طرد همه‌ی «دیگران» و گاهی راسیسم می‌توان مشاهده کرد.

شاید بتوان گفت که **لنین** از جمله اندیشمندان مارکسیست «کلاسیک» است که درک روشن‌تری از رابطه‌ی دیالکتیکی بین انترناسیونالیسم و حقوق ملیت‌ها داشت. وی در عبارت برجسته‌ای از نوشته‌هایش، حقوق دموکراتیک ملت‌ها را به‌عنوان تابع لاینفکی از کل جنبش سوسیالیستی و دموکراتیک جهانی دانسته است. به نظر من، این صورت‌بندی بسی خطرناک و تا حدی مکانیکی است. اگر انقلاب سوسیالیستی خودرمانی پرتاریا است که در اتحاد با همه‌ی اقشار اجتماعی ستم‌دیده و استثمارشده قرار دارد - پس عمیقاً در پیوند با خودگردانی دموکراتیک یک ملت قرار می‌گیرد. سوسیالیسمی که «از خارج» بر ملتی تحمیل شود و مغایر خواست آنان باشد چیزی جز کاریکاتوری از سوسیالیسم نخواهد بود، و الزاماً محکوم به فساد بورکراتیک است. (نمونه‌ی روشن آن کشورهای اروپای شرقی‌اند). از دیدگاه من در ارتباط هر چه بیش‌تر با روح آثار **لنین** درباره‌ی مسئله‌ی ملیت‌ها - درست‌تر آن است که انقلاب

سوسیالیستی و برابری انترناسیونالیستی پرولتری را به عنوان هدف مارکسیست‌ها، و خودگردانی ملت‌ها را به عنوان وسیله‌ی لازم برای تحقق آن هدف بدانیم. وسیله و هدف به گونه‌ای در پیوند تنگاتنگ با یکدیگرند که وابستگی ملی به انترناسیونالیسم مانع از «قربانی شدن» اولی در راه دومی است.

مخالفت انترناسیونالیسم سوسیالیستی با ایدئولوژی ناسیونالیسم هرگز به معنی آن نیست که سنت فرهنگی و تاریخی ملت‌ها را نفی کند. جنبش‌های انترناسیونالیستی در هر کشور باید به زبان ملی خود، به زبان فرهنگی و تاریخی ملی خود سخن گویند، به ویژه زمانی که این فرهنگ مورد تهاجم قرار می‌گیرد. همان‌طور که لنین اشاره کرد، هر فرهنگ و هر تاریخ ملی مایه‌های دموکراتیک، ترقی‌خواهانه و انقلابی دارد که باید با فرهنگ سوسیالیستی جنبش کارگری درهم آمیزد و با جنبه‌های ارتجاعی، شوونیستی و تاریک‌اندیشانه‌ی آن قاطعانه مبارزه کرد. وظیفه‌ی انترناسیونالیست‌ها پیوند دادن میراث فرهنگی و تاریخی جنبش سوسیالیستی جهانی با فرهنگ و سنت مردم خویش است؛ این پیوند باید از بُعد انقلابی و رادیکال‌اش انجام گیرد - در صورتی که غالباً ایدئولوژی بورژوازی سعی دارد آن را بد جلوه دهد و یا این که از طریق فرهنگ خود باید به اهمیت قطعی ویژگی ملی و شکل‌بندی اجتماعی‌شان توجه کند و در مبارزه‌ی ایدئولوژیک نیز از خصیصه‌ی ملی فرهنگ و تاریخ خود غافل نباشند. این همان کاری است که FSLN (جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی سان‌دینست) در نیکاراگوئه انجام داد و مارکسیسم را با میراث سان‌دینو پیوند داد که سنت رادیکال و زنده در خاطر توده‌های مردم نیکاراگوئه است. روند مشابهی نیز با سنت ضد امپریالیستی و دموکراتیک به رهبری خوزه مارتی در کوبا انجام گرفت؛ و یا در آمریکای جنوبی به وسیله‌ی شورشیان سرخ‌پوست که در گذشته در هیأت جنبش «توپاماروها» تجسم یافته بود و غیره.

هرگاه سوسیالیسم - به مفهوم مارکسیستی‌اش که در جامعه‌ای بی طبقه و بی دولت است بتواند در یک مقیاس جهانی برقرار شود، در این صورت جایگاه ملت‌ها در آینده‌ی «سیاره‌ی مادری سوسیالیسم» کجا خواهد بود؟ طرح چنین پرسشی صرفاً یک امر خیالی و نامربوط نیست؛ زیرا خصلت انترناسیونالیستی هدف انقلاب سوسیالیستی می‌بایست، حداقل با یک ارزیابی واقع‌گرایانه، الهام‌بخش اشکال موجود مبارزه باشد.

مقوله‌ی دولت - ملت از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی امری ثابت و ابدی نیست: یعنی نه حاصل «طبیعت بشری» است، و نه نتیجه‌ی هیچ قانون بیولوژیکی طبیعی (فرضیه‌ای که برخی از «زیست‌شناسان اجتماعی» مافوق ارتجاعی خاصی ارائه می‌دهند مبنی بر این که ملت از «منشأ قلمروی» برخی گونه‌های حیوانی برخوردار است...). ملت همواره در گذشته وجود نداشته، و کسی بر این باور نیست که همیشه در آینده هم وجود داشته باشد. در یک کلام: ملت محصول شرایط تاریخی معینی است و می‌تواند تاریخاً هم از بین برود.

ضرورت شکلی از تشکیلات منظم (یا نهادینه) برای تمام جوامع بشری متمدن یک نیاز جهانی است. این سازمان، در عین حال، می‌تواند اشکال ملی، فروملی (مانند طایفه، قبیله) و یا فراملی (تمدن‌های مذهبی) را دربرگیرد.

اروپای سده‌های میانه نمونه‌ی بارزی از یک سازمان سیاسی و اجتماعی ارائه می‌دهد که از ترکیب ساخت محلی - که «پیشاملتی» اند (مانند تیول‌ها، امیرنشین‌ها و غیره) - و ساخت جهان‌شمول - که «فراملتی» اند (امپراتوری رم مقدس، کلیسا) به وجود آمده است. دولت - ملت در حدود سده‌های چهاردهم و پانزدهم، هم‌زمان با ظهور سرمایه‌داری و شکل‌بندی بازار ملی - دقیقاً با نابودی و تجربه‌ی آن دو ساخت غیرملتی نام‌برده به وجود آمد.

بنابراین، هیچ دلیل «پیشاتجربی» که امکان پیدایش یک سازمان فراملی نوین - یعنی یک جمهوری سوسیالیستی جهانی - را برای جامعه‌ی بشری در آینده مردود بدانند، وجود ندارد؛ سازمانی که از حیث سیاسی و اقتصادی تمام انسان‌ها را گردهم آورد و ملت را فقط به جنبه‌ی فرهنگی‌اش محدود سازد. فرهنگ جهانی حاصل در این چارچوب می‌تواند به‌طور صلح‌آمیز با فرهنگ‌های گوناگون و پُر بار ملی هم‌زیستی داشته باشد.

زمانی که **مارکس و انگلس** در مانیفست کمونیست نوشتند که انقلاب پرولتاریایی «اختلافات ملی و دشمنی میان ملت‌ها را برمی‌اندازد»^(۱۲) شاید این نظر را داشتند. همان‌طور که **رومن روسدولسکی**، تاریخ‌شناس مشهور مارکسیست، به‌درستی تأکید دارد، این امر مسلماً به معنی «براندازی» جوامع قومی و زبانی موجود نیست (که البته ابلهانه می‌بود) بل که منشور تعیین حدود و مرزهای ملل است. در جامعه‌ای که (به نوشته‌ی مانیفست) «قدرت دولتی، خصلت سیاسی‌اش را از دست خواهد داد و دولتی که از این نوع نابود می‌شود، نمی‌تواند جایی برای «دولت‌های ملی» جداگانه وجود داشته باشد. البته، همان‌طور که **مارکس** در مانیفست تأیید می‌کند، پرولتاریا بایستی نخست قدرت را در چارچوب یک دولت ملی به‌دست آورد، اما این دولت پرولتاریایی «تنها مرحله‌ای انتقالی به سوی جامعه بی‌طبقه و بی‌دولت آتی خواهد بود؛ زیرا ساختن چنین جامعه‌ای تنها در یک مقیاس بین‌المللی امکان‌پذیر است.»^(۱۳) بی‌تردید، در آثار **مارکس و انگلس** (به‌ویژه در سال‌های ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۸) امید آینده‌ی جهان وطنی کمونیستی را می‌توان دید - یک «شهر جهانی» بدون مرز، یک فدراسیون سوسیالیستی بین‌المللی که در آن نه‌تنها تناقض‌ها و رویارویی‌های ملی بل که حتی اختلاف‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی (اما نه فرهنگی) میان ملت‌ها از بین خواهد رفت.^(۱۴)

این موضوع برای مارکسیست‌های قرن بیستم کاملاً بحث‌انگیز بوده است، که اساساً به دو گرایش می‌توان اشاره کرد:

۱) گرایشی که طرفدار جذب تمام ملت‌ها در یک فرهنگ سوسیالیستی مشترک جهانی در آینده است و آن را اجتناب‌ناپذیر می‌داند (از جمله **کائوتسکی**، **لنین**، **استالین**، **پانه‌کوک** و **اشتراسر**. **تئوری کائوتسکی** درباره‌ی زبان بین‌المللی واحد نمونه‌ی روشنی از این دیدگاه است).

۲) گرایش‌هایی که به گسترش آزاد همه‌ی فرهنگ‌های ملی در یک جامعه باور دارد (اتو بایر، تروتسکی و روزا لوگزامبورگ از این جمله‌اند). برای نمونه، لئون تروتسکی در مقاله‌ای در سال ۱۹۱۵ نوشت: «ملت یک جزء ثابت و فعال از کل فرهنگ بشری است که در یک حکومت سوسیالیستی می‌تواند فارغ از زنجیره‌ی وابستگی‌های سیاسی و اقتصادی نقش اساسی خود را در پیشرفت تاریخی ایفا کند...».^(۱۵) گرایش سومی هم وجود دارد که خطوط کلی آن اساساً ولادیمیر مدم (رهبر اتحادیه‌ی یهودیان) ترسیم کرده است و زیر عنوان «بی‌طرفی» از آن یاد می‌شود. مدم می‌گوید: «نمی‌توان پیش‌بینی کرد که آیا در سیر گسترش تاریخی آینده یکپارچگی ملت یهود تحقق خواهد یافت یا نه. در هر حال، وظیفه‌ی مارکسیست‌ها نه جلوگیری از این روند و نه محرک آن، بلکه بی‌طرفی است.»^(۱۶) هرگاه کسی در تلاش تعمیم این روند به همه‌ی فرهنگ‌های ملی باشد (که مدم این کار را نکرد)، در این صورت باید به مفهوم خلاق و نوینی درباره‌ی این مسئله دست یافته باشد.^(۱۷)

برای انترناسیونالیسم سوسیالیستی در قرن بیستم چه پیش آمده است؟ رویدادهای اوت ۱۹۱۴ آشفتگی مصیبت‌باری را برای انترناسیونالیسم به ارمغان آورد؛ زمانی که اکثریت چشم‌گیری از جنبش کارگری سوسیالیستی را (چه در سطح رهبری و چه در رده‌ی اعضای ساده‌ی حزب) موج عظیم هیستری ناسیونالیستی زیر عنوان «دفاع از میهن»، فرا گرفت. اگر چه این پایان انترناسیونالیسم نبود، اما آغاز خیزش انترناسیونالیسم نوینی در جنبش سوسیالیستی به شمار می‌آمد؛ جنبشی که در آغاز گروه‌های کوچکی از انقلابیون و صلح‌طلبان را دربر گرفت و سپس بعد از اکتبر ۱۹۱۷ به جنبش توده‌ای شکوهمندی تبدیل شد. یعنی بین‌الملل کمونیستی. پیدایی کمیتن‌ترین به‌عنوان یک جنبش جهانی که به انترناسیونالیسم پرولتری (حداقل در سال‌های اولیه‌ی ظهورش) وفادار بود، دلیل تاریخی محکمی است بر این که همبستگی بین‌المللی استثمارشدگان فقط یک خواب و خیال یا یک موضوع «مجرد» نیست، بلکه می‌تواند در شرایط مشخص کثش وسیعی را در میان کارگران و دیگر لایه‌های اجتماعی بهره‌کش به وجود آورد. انترناسیونال سوم در چند کشور اصلی استثمارگر اروپایی توانست جنبش کارگری را به سرعت و از نو سازمان دهد و به این افسانه‌ی محافظه‌کارانه که توده‌های وسیع زحمت‌کش به چیزی فراسوی ایدئولوژی ناسیونالیستی گرایش ندارند، پایان دهد. این دلیلی قطعی است بر این‌که انترناسیونالیسم - و به‌طور کلی آگاهی طبقاتی انقلابی - یک امکان عینی است مبتنی بر واقعیت و تناقض‌های آن؛ اگرچه تحقق مشخص آن به شرایط تاریخی، مبارزه‌ی سیاسی نیروهای انقلابی برای پیروزی مردم و رهایی آنان از تنگ‌نظری‌های ناسیونالیستی، بستگی دارد. به عبارت دیگر: انترناسیونالیسم مارکسیستی (و نیز امید به انقلاب) نه تنها به تحلیل عینی از اقتصاد و سیاست‌های جهانی که به یک پیش‌شرط تاریخی نیز تکیه دارد - شرطی که به سطحی از خردگرایی نزد توده‌های زحمتکش و ظرفیت درک (دیر یا زود) آنان از منافع تاریخی عینی‌شان وابسته است.

به هر حال، این خیزش شگفت‌آور ایمان و عمل انترناسیونالیستی و بی‌سابقه در تاریخ گذشته‌ی سوسیالیسم - ذخیره‌ی سترگ انرژی انترناسیونالیستی و تعهدی که بین‌الملل کمونیسم ارائه داد همگی را استالینیسم نابود کرد، این انرژی عظیم کانالیزه شد و در خدمت ناسیونالیسم بوروکراسی و سیاست‌های دولت و استراتژی قدرت در آمد. انترناسیونالیسم در خدمت دیپلماسی شوروی قرار گرفت و جنبش کمونیستی جهانی هم‌چون ابزاری برای ساختمان «سوسیالیسم در یک کشور» در آمد. روشن‌ترین مثال در این مورد سیاست کمیترن از سال ۱۹۲۸ تا انحلال آن در ۱۹۴۳ در قبال نازیسم آلمان بود: چرخش‌ها و تغییر مواضع شگفت‌آور استالین کم‌تر ارتباطی با منافع زندگی و مرگ کارگران و مردم اروپا نداشت، بل که به‌طور فزاینده با نوسانات دیپلماسی شوروی (استالینیستی) و پیمان‌های نظامی گره خورده بود.

با این همه، اروپا در سال‌های دهه‌ی ۳۰ شکوه‌مندترین نمونه‌ی عمل انترناسیونالیستی را به خود دید: شرکت باریگادهای انترناسیونال در جنگ‌های داخلی اسپانیا و بسیج عمومی به‌منظور همبستگی با مبارزات ضد فاشیستی مردم این کشور. ده‌ها هزار داوطلب - از کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، آنارشویست‌ها، تروتسکیست‌ها، مارکسیست‌های منفرد، لیبرال‌های رادیکال و دیگر گرایش‌های ضد فاشیستی - از ده‌ها ملیت سراسر جهان به اسپانیا روی آوردند تا به مردم در جنگ بی‌رحمانه‌شان بر ضد فاشیسم یاری رسانند. این جنگ به خاطر کمک‌های موسولینی و هیتلر به فرانکو (و البته سیاست به‌اصطلاح «عدم مداخله»ی دموکراسی‌های غربی) به شکست انجامید؛ اما جنگ باریگادهای انترناسیونال و بسیاری از آنان که داوطلبانه به میدان جنگ آمدند - به صورت یکی از باشکوه‌ترین تجلی‌های انترناسیونالیسم قرن ما باقی ماند.

ناسیونالیسم، پس از جنگ دوم جهانی (حتی در طول جنگ) از نو به صورت ایدئولوژی مسلط درآمد - حتی در بین کشورهای سوسیالیستی واقعاً موجود و در جریان اختلافات ناسیونالیستی شوروی با چین و یا چین با ویتنام که به درگیری انجامید. آنچه از «انترناسیونالیسم» در جنبش کمونیسم بین‌الملل پس از اضمحلال کمیترن باقی ماند تنها پیروی کورکورانه از اتحاد شوروی و دستگاه رهبری‌اش (که در حال حاضر رو به فروپاشی است) بود. تنها استثنا برخی گرایش‌های کوچک انقلابی نظیر بین‌الملل چهارم بود که کماکان به هدف‌های انترناسیونالیستی اصلی کمیترن وفادار ماندند؛ اما نفوذ و تأثیر محدودی داشتند.

أفت روحیه‌ی همبستگی بین‌المللی در کمونیسم، خلأ ایدئولوژیکی را برجای نهاد که باید به‌سرعت با ناسیونالیسم پُر می‌شد. امروز ناسیونالیسم - مانند گذشته - با مفاهیم سیاسی بسیار متفاوتی ظاهر می‌شود: مثلاً ناسیونالیسم واپس‌گرا، که در متروپل‌های سرمایه‌داری پیشرفته، زنده و فعال است - چه در شکل سنتی استعماری‌اش و چه به شکل هژمونی امپراتوری و یا در رایج‌ترین شکل آن یعنی راسیسم ضد مهاجرین، تجلی یافته است. مهاجرینی که در سال‌های رونق اقتصادی از مستعمرات سابق و به دلیل نیروی کار ارزان به اروپا آورده شده و به کار

گرفته شدند، اکنون از سوی نیروهای ناسیونالیستی شبه‌فاشیستی (راسیست‌ها به‌ویژه در فرانسه، انگلیس و آلمان) عامل تمام بیماری‌های اجتماعی ناشی از بحران (بیکاری، بزهکاری و غیره) قلمداد می‌شوند. هم‌چنین در کشورهای جهان سوم نیز می‌توان اشکال واپس‌گرای ناسیونالیسم را مشاهده کرد که در ایدئولوژی رژیم‌های نظامی گوناگون (به‌ویژه در امریکای لاتین و خاورمیانه) جلوه‌گر شده‌اند. از سوی دیگر، ناسیونالیسم می‌تواند به جنگ‌هایی نظیر ایران و عراق که خونین‌ترین جنگ ناسیونالیستی تاریخ معاصر است) مشروعیت بدهد. سرانجام، ناسیونالیسم می‌تواند در جهت توجیه تجاوزگری به اقلیت‌های قومی (نظیر کردها در کشورهای مختلف خاورمیانه، سکنه‌ی آفریقایی غیرمسلمان جنوب سودان، مردم اریتره در اتیوپی و غیره) نیز به کار رود.

اما امروزه نیز هم‌چون گذشته اشکالی از ناسیونالیسم وجود دارند که با همه‌ی محدودیت‌ها، نقاظ ضعف و تناقض‌های شان دارای بُعد‌هایی بخشی‌اند: نخست، می‌توان از جنبش‌های ناسیونالیستی ضدامپریالیستی و ضد استعماری‌هایی بخش در آمریکای لاتین، آفریقا (نامیبیا، آفریقای جنوبی)، خاورمیانه (فلسطین) و غیره نام برد؛ دوم جنبش‌هایی که علیه تجاوز ملی در جوامع پسا سرمایه‌داری برپا شده‌اند، مانند اقلیت‌های ملی در شوروی، لهستانی‌ها، چکسلواکی‌ها و غیره، و سوم، جنبش اقلیت‌های ملی‌گرا یا جنبش فرهنگی ملی‌گرای گوناگون در نظام‌های ناسیونالیستی عمده‌ی اروپایی که برای حق خودمختاری یا حداقل شکل‌های متفاوتی از خودگردانی ملی مبارزه می‌کنند (از آن جمله باسک‌ها، کاتالان‌ها، اندلسی‌ها، ایرلندی‌های شمالی، اسکاتلندی‌ها، ولزی‌ها، برتون‌ها، کرسی‌ها و غیره).^(۱۸)

از آن‌جا که انترناسیونالیسم سنتی - که با اتحاد شوروی هویت پیدا می‌کرد - روبه نابودی است، اشکال نوینی از همبستگی انترناسیونالیستی در عصر ما شکل گرفته و جایگزین می‌شوند. سال‌های دهه‌ی شصت شاهد موج عظیم و غیرمنتظره‌ی انترناسیونالیسم در میان نسل جوان‌تر بود که به شکل جنبش‌های ضد جنگ، همبستگی با انقلاب‌های جهان سوم و ضد ناسیونالیسم شوونیستی ظاهر شدند. جنبش ماه مه ۶۸ فرانسه صدها تن از جوانان را به حرکت درآورد که شعار «ما همه‌ی یهودی‌های آلمانی هستیم» سر می‌دادند - شعاری که بیان‌گر احساس انترناسیونالیستی فراگیر و خودجوش بود.

در حال حاضر یک فرهنگ انترناسیونالیستی نوین در حال شکل‌گیری است که کشورهای جهان سوم از هم‌گرایی چپ نوی مارکسیست که سنت استالینیستی فاجعه‌بار و اطاعت کورکورانه از «سرزمین پدری استالینی» (شوروی، چین، آلبانی) را رد می‌کند - و سوسیالیست‌های مسیحی هواخواه الهیات‌بخش، به‌وجود آمده است. خصلت «کاتولیکی» - یعنی بین‌المللی - مذهب به خاطر الهیات‌بخش در نزدیکی دلخواه با انترناسیونالیسم سوسیالیستی نقش داشته است... ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه و حزب کارگران جدید در برزیل، به‌رغم محدودیت‌های بیش بین‌المللی‌شان، نمونه‌های برجسته‌ای از آن محسوب می‌شوند.

این فرهنگ بین‌المللی نوین نسل جدید در روند شکل‌گیری‌اش نتیجه‌ی اجزاء و ابعاد متفاوتی است که با هم ترکیب شده‌اند:

۱- آنچه از سنت سوسیالیستی پرولتری گذشته، انترناسیونالیسم انقلابی که هنوز هم در سوسیالیست‌های چپ، کمونیست‌های منتقد، آنارشویست‌ها و سازمان‌هایی نظیر بین‌الملل چهارم دیده می‌شود- و نیز از فرهنگ چپ نو دهه‌ی شصت برجای مانده است.

۲- طرفداری از صلح، که در جنبش فراگیر ضد سلاح اتمی (مخالفت با روند تسلیحات نظامی، منطق جنگ سرد - در هر دو اردوگاه نظامی - و میلیتاریسم امپریالیستی (یا ناسیونالیستی) تجلی یافته است. هدف مشترک تمام جنبش‌های صلح طلب از هر دو سوی اروپای شرقی و غربی جلوگیری از انهدام اتمی و نجات بشریت از خطر «نابودی» بوده است.

۳- طرفداری از حفظ محیط زیست، که مبارزه‌شان برای حفظ طبیعت و «سیاره‌ی مادری» از روند تخریب، ضایعات و تلفات صنعتی و آسیب‌های زیست‌محیطی مرزی نمی‌شناسد و به منافع همگانی بشریت تعلق دارد.

۴- نبرد با تبعیض نژادی، جنبش خودانگیخته‌ی همبستگی با مهاجران (آفریقایی، عرب، آسیایی یا ترک) و مخالفت با منطق راسیستی - ناسیونالیستی - یعنی حذف خارجی‌ان یکی از مهم‌ترین بحث‌های آنان (به‌ویژه در فرانسه) جدایی ملیت از حق شهروندی است: یعنی تمام کسانی که در یک کشور زندگی می‌کنند صرف‌نظر از اقلیت بودن، باید به‌عنوان شهروند (با حق رأی) شناخته شوند.

۵- فمینیسم، که از براندازی فرهنگ پدرسالاری سنتی ناسیونالیسم تجاوزگر، برتری نظامی «مردسالار» و میهن‌پرستی افراطی «قهرمان‌گرا» طرفداری می‌کند. هر جا که رابطه‌ی دلخواهی میان «پدرسالاری» و «دفاع افراطی واپس‌گرا» از «سرزمین پدری» وجود داشته باشد به مبارزه علیه آن برمی‌خیزد؛ بنابراین، پیوند مشابهی بین سیاست‌های فمینیستی و فرهنگ دفاع از صلح خواهی، طرفداری محیط زیست و «سیاره‌ی مادری» نیز وجود دارد.^(۱۹)

۶- طرفداری از جهان سوم یعنی هم‌دلی و همبستگی با مبارزات مردم جهان سوم در راه آزادی از تجاوزگری‌های امپریالیستی، دیکتاتوری محلی، گرسنگی و سیه‌روزی. اگر چه جنبش‌های دهه‌ی شصت کم‌تر دارای جنبه‌ی سیاسی و بیش‌تر ضدامپریالیستی بودند - و امروز پیوسته تلاش‌گران مسیحی رادیکال را گرد هم می‌آورد، اما صمیمانه خود را به همبستگی انترناسیونالیستی متعهد می‌داند.

بی‌تردید، عامل عینی که به پیدایی گرایش‌های انترناسیونالیستی در اروپا انجامید، توسعه‌ی بازار مشترک است که به‌طور فزاینده به کشمکش‌های ناسیونالیست‌های سنتی (فرانسه در مقابل آلمان) دامن زده است و شرایط مناسبی برای مبارزات اجتماعی در اروپای مشترک را فراهم آورده است (برای مثال، مبارزه‌ی اتحادیه‌های کارگری برای ۳۵

ساعت کار در هفته). به هر حال، در کوتاه مدت «الزامات عینی اقتصادی»، محیط بین‌المللی و به‌طور خاص بازار مشترک به‌عنوان یکی از استدلال‌های اصلی دولت‌های سوسیال دموکرات اروپا (فرانسه، اسپانیا، یونان و غیره) برای توجیه عدم اتخاذ اقدامات رادیکال اجتماعی در مقیاس ملی، مورد استفاده قرار گرفته است. **دانیل سینگر**، تاریخ‌شناس سوسیالیست مشهور، بسیار دقیق به این گونه بحث‌های خودتوجه‌گر، با اشاره به دیالکتیک‌های کنونی بین تحول ملی و بین‌المللی پاسخ داد: «این واقعیت که محیط مناسب برای دولت - ملت در شکل کنونی‌اش از لحاظ تاریخی محکوم است به معنای آن نیست که فعلاً پلاتفرم تحول اجتماعی را فراهم نمی‌سازد. در واقع، این دولت هنوز تنها زمینه و امکان اولیه را آماده می‌کند. انکار آن مخالفت با ایده‌ی تحول رادیکال است. این مسئله باید نخست در درون مرزهای ملی طرح شود، حتی اگر پاسخ‌ها تقریباً بین‌المللی و قبل از آن اروپایی باشند. به همین گونه، فقط یک اروپای غربی پیش‌تاز جامعه‌ای از نوع متفاوت، امکان ممانعت از تبدیل شدن آینده‌ی ما به آینده‌ای آمریکایی را دارد. وابستگی متقابل فزاینده‌ی اقتصادی، اجتناب‌ناپذیری توسعه‌ی سریع جنبش از جنبشی ملی به جنبشی اروپایی تک‌تک کشورها را، چنان که تصور می‌رود، به تبعیت دائمی از سلطه‌ی سرمایه محکوم نمی‌کند؛ هر چند این امر یک جنبش سوسیالیستی را به گسترش ریشه‌های ملی‌اش به انترناسیونالیسم وامی‌دارد.»^(۲۰)

هنوز زمان آن نرسیده است که پیش‌بینی شود آیا این عناصر سازنده‌ی گوناگون می‌توانند با هم‌آهنگی درهم آمیزد؟ و آیا فرهنگ بین‌المللی نوین به‌مثابه جنبش توده‌ای سازمان یافته در اروپا (یا سراسر جهان) شکوفا خواهد شد؟ اما شاید این‌ها سرآغاز کوچکی باشند از آن‌چه که انترناسیونالیسم سوسیالیستی در قرن ۲۱ خواهد بود...

منبع اصلی

Michael Lowy, *Fatherland or Mother Earth? Nationalism and Internationalism from a Socialist Perspective*, the Socialist Register 1989

یادداشت‌ها و منابع

۱. برای بررسی تاریخی بحث جاری رجوع کنید به مقاله‌ی من:

'The Marxists and the National Question', *New Left Review* 96, March-April 1976.

این مقاله به همت حسن مرتضوی به فارسی برگردانده شده و در کتاب تغییر جهان اثر میشل لوی به چاپ رسیده است.

2. J. Stalin, 'Marxism and the National Question', *Works*, vol. 2, Moscow, 1953, pp. . . 30CL381.

3. Otto Bauer, *Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie*, Vienna, 1924, pp. 239-272.

4- تروتسکی درباره‌ی سیاهان امریکا می‌گوید: «یک معیار انتزاعی در این باره قطعیت ندارد، معیارهای قطعی‌تر و کارسازتر شامل آگاهی تاریخی، احساسات و عواطف اند». تروتسکی درباره‌ی سیاهان:

Nationalism and Self-Determination, N. York, Merit, 1967, p. 16.

5. Hans Kohn, Nationalism, Princeton, Von Nostrand, 1955, p. 9.

6. H. Kohn. Op. cit., p. 15.

7. Tom Nairn. 'The Modern Janus', New Left Review 94, London, November-December 1975, p. 15.

8. Marx, 'Ueber Friederich Lists Buch. . .' (1845) in Sozialistische Politik, Berlin, 1972, no. 19. p. 103 .

MICHAEL LOWY 227

9. L. Trotsky, 'Vonvort zur deutschen Ausgabe', Die Permanente Revolution, Berlin, Verlag Die Aktion, 1930, p. 11.

10. Marx and Engels, Communist Manifesto in Revolutions of 1848, London, Penguin-NLR, 1973, p. 85.

برای نقدی جالب‌تر در سنت مارکسیستی نگاه کنید به:

T. Nairn, Op. cit., pp. 1%21,26-27.

11. Karl Kautsky, 'Die moderne Nationalitit', Die Neue Zeit, V, 1887, p. 451.

12. Marx, Engels, Werke, 4, Berlin, Dietz-Verlag, 1959, p. 479.

13. Roman Rosdolsky, 'Worker and Fatherland: A note on a passage in the Communist Manifesto', Science and Society, Summer 1965, vol. XXIX, no. 3, pp. 335-337.

14 - برای بررسی بیش‌تر در این زمینه مراجعه کنید به مقاله‌ی من

'Marx and Engels: Cosmopolites', in Critique. A Journal of Socialist Theory, no. 14, 1981.

15. L. Trotsky, 'Nation et Economie', 1915, in Pluriel-Debut, Paris, no. 4, April 1975, p. 48. Our analysis is borrowed from Enzo Traverso's excellent paper 'Socialismo e nazione: rassegna di una controversia marxista', Il Ponte, XL, 1984, no. 1, p. 60.

16. Vladimir Medem, The national question and social-democracy, Vilna, 1906, quoted in Arie Yaari, Le deji national. Les thiories marxistes sur la question nationale a l'ipreuve de l'hbtoire, Paris, Anthropos, 1978, pp. 186-187.

17. E. Traverso, Op. cit., p. 61.

18 - برای تحلیل بحث‌انگیز و جالب توجه در باره این خیزش نوین اقلیت ملی‌گرا علیه دولت-ملت‌های موجود، و ظرفیت ضدامپریالیستی این خیزش رجوع شود به اثر اخیر نویسنده‌ی مارکسیست باسکی به نام:

Gurutz Jauregui Bereciartu, Contra el Estado-nacion. En torno al hecho y la cuestion nacional, Madrid, Siglo XXI, 1986.

19 - خاطرنشان می‌شود که «سرزمین پدری» نام مجله‌ای انترناسیونالیستی بود که در امریکا پیش از جنگ جهانی اول از سوی رهبر مشهور آنارشیست‌ها اما گولدمن منتشر می‌شد.

20. Daniel Singer, 'Radical Change and Europe's Nation State', paper presented at the 1987 Cavtat Conference (Yugoslavia) on Socialism, Nations, International Cooperation, p. 10.